

جوابی به کتاب خاطرات رضا علامهزاده

چشمی بر سیاست "راست"

دستی بر چشم چپ

اخیرا کتابی منتشر شده است با نام "دستی در هنر، چشمی بر سیاست" که البته با توجه به محتوای آن می‌بایست نام‌گذاری به صورت بالا باشد.

کتاب، خاطرات زندان آقای رضا علامهزاده است. نزدیک به ده صفحه از ۹۰ صفحه فصل اول کتاب، نگاه ایشان است به چگونگی شکل گرفتن طرح "گروگان‌گیری ملکه (سابق)" در سال ۵۲ برای آزادی زندانیان سیاسی. بقیه کتاب راست و ناراست داستان و نقل داستان‌هایی است که این روزها "مطاعی است که بر هر سربازاری هست".

من اصولا به فردیت کسی برخورد نمی‌کنم و خاطراتش را تا آنجا که به این فردیت مربوط است به چالش نمی‌کشم. حق هر کس است که به هر شیوه‌ای که دلش می‌خواهد خود را تصویر و تفسیر کند. اما آنجا که خاطره نویس وارد دایره فردیت من می‌شود - به ویژه زمانی که به اتهام و ناسزا متوسل شود- حق خود می‌دانم در مقام پاسخگویی برآیم. گرچه متاسفم از این ناچاری دشمن شاد کن.

آقای علامهزاده در بازگویی داستان، کوشش کرده است هم کتاب "من یک شورشی هستم" عباس سماکار را نقد کند و آنرا "فیلمنامه بچگانه چریکی" و نویسنده‌اش را ساده لوح و زود باور بخواند و هم مرا موجب بوجود آمدن آن چیزی بداند که او آنرا فاجعه و تراژدی می‌خواند و معتقد است که "زندگی بسیاری در این میانه نابود یا دستکم دگرگون شد. (ص ۲۲) زندگی مرا دگرگون کرد (ص ۲۳). او در تمام طول کتاب با کمک از شیوه داستان نویسی‌اش، نحوه دستگیری و دادگاه و زندان را به شکلی که دلسوزی خواننده را جلب کند، روایت کرده است.

او خود به نقل از سایت اینترنتی "ایران سرزمین مادری من" جمع بندی کل ماجرا را آورده است که تا حدودی می‌تواند مورد قبول من هم باشد. (ص ۴۱-۴۳) اما آقای علامهزاده در صفحات قبل و بعد به این بسنده نمی‌کند و می‌خواهد طیفور را با چوب اتهام "انقلابی نمایی، دروغ و خالی بندی بزند و در این رابطه به قول خودش، از تناقضات کتاب سماکار کمک می‌گیرد. مثلا ماجرای انفجار آنتن تلویزیون شیراز را پیش می‌کشد بدون این که آن قسمت از نوشته سماکار را نقل کند که این ماجرا اصلا در بازجویی‌ها گفته نشد و تنها در کتاب خاطرات سماکار آمده است. و طرح آن در دادگاه تخیلی آقای علامهزاده که چند بار به آن اشاره می‌کند را، نه تنها من، بلکه هیچکدام از شرکت کنندگانی که او نام می‌برد، نه به یاد می‌آورند و نه تایید می‌کنند که در زندان توسط آن‌ها این دادگاه تشکیل شده باشد. که البته بکلی ساختگی است و سناریویی است برای جلوه‌های کتاب. هر زندانی می‌داند، چیزی را که در بازجویی نگفته به هیچ روی در هیچ زندان دیگری نخواهد گفت، آن هم در مقابل کسانی که ندامت کرده‌اند. پس کل داستان بی پایه است. گویا آن‌ها مرا به اقرار وا داشته‌اند. تنها چیزی که به یاد دارم این است: زمانی که من دیگر نمی‌خواستم با نادمینی مثل جمشیدی سر

یک سفره بنشینم و به سفره عمومی کمون پیوستم. علامهزاده با عصبانیت به من گفت: تو ما را به این جا آوردی، حالا خودت را از ما جدا می‌کنی؟ گفتیم من فکر می‌کنم و امیدوارم که شما به‌خاطر تفکر و ایدئولوژی و مبارزه خودتان به این‌جا آمده باشید، نه اینکه من شما را آورده باشم. این حرف آن روز علامهزاده شیرازه کل این کتاب خاطراتش هم هست. لذا بگذارید ابتدا داستان را به شیوه خود کتاب و با کلمات خود آقای علامهزاده بازگو کنم، که البته او برای فرار از تصویر واقعیت، از کنار هم قرار دادن آن‌ها خودداری کرده و بسیار پراکنده نوشته است.

کارگردان جوانی به نام رضا علامهزاده از خبر حکم اعدام دوستش "داود ایوز محمدی" برمی‌آشوبد. این خبر "مرا برای مدتی دیوانه کرد. واقعا دیوانه، نه اصطلاحا" ... "همان روز در خانه فکری به ذهنم خطور کرد که نطفه‌ی "سوء قصد به خاندان سلطنت" را باخود داشت. با خود اندیشیدم حالا که قرار است در مراسم پایانی جشنواره جایی که همه خبرنگاران و میهمانان خارجی حضور دارند به روی صحنه فرا خوانده شوم، چه باشکوه خواهد بود (تاکید از من اسیت) از این فرصت استفاده کنم و متن از قبل آماده شده‌ای را در دفاع از زندانیان سیاسی و اعتراض به شکنجه بخوانم. دستگیر هم شدم، شدم. (ص ۳۰) یکی دو روز بعد در دیدار با عباس "فکر هیجان انگیز تازه‌ام را با او در میان گذاشتم. سخت تکان خورد و به فکر فرو رفت" (ص ۳۱) در ادامه گفتگو، عباس به عنوان فیلمبردار ماجرا در نظر گرفته می‌شود. و "اما حالا با داشتن امکانات بدین بزرگی و استثنایی، آیا بهتر نبود که به جای صرف افشاگری دست به عملی مؤثرتر می‌زدیم؟ به جای دفاع لفظی از زندانیان سیاسی بهتر نبود برای آزادیشان تلاش می‌کردیم؟ این فکر که من بتوانم انسان‌های شریفی مثل داود را از زندان برهانم سرمستم کرد. در نهایت پیشنهاد من به عباس به این‌جا رسید که بهتر است به جای هر کار دیگری از این فرصت طلایی برای گروگان گرفتن فرح پهلوی و درخواست آزادی تعدادی از زندانیان سیاسی بهره بگیریم. اما بلافاصله با این پرسش روبرو شدیم که اسلحه از کجا بیاوریم، می‌دانستیم گروگان گیری بدون اسلحه بی‌معناست (ص ۳۱) اما قهرمان پیشنهاد کننده چنان به خود و فیلمبرداریش مشغول می‌شود که به روستای هزار جریب می‌رود که "همه چیز فراموشم شد." (تاکیدها از من است)

زمینه این انقلابی نمایی و خالی بندی (کلمات خود علامهزاده است در مورد دیگران) از مدت‌ها پیش در صحبت از ترور نیکخواه وجود دارد "چند روز بعد رضا تغییر عقیده داد و گفت "ما که دستمان به آدم‌های بالاتر از نیکخواه می‌رسد، چرا او را بزنیم؟" (از کتاب من یک شورش هستم)

اما این بار علیرغم تصور آقای علامهزاده "حرف‌های خطرناک" جدی گرفته می‌شود. عباس برای تهیه اسلحه به هر دری می‌زند و به طیفور مراجعه می‌کند. طیفور موضوع را با کرامت در میان می‌گذارد [کرامت مسلح بود، حتی ما با هم آنرا روغن کاری کرده بودیم. اما چون در هنگام دستگیری آنرا با خود نداشت، نه او و نه من در بازجویی از آن حرفی نزدیم. آن اسلحه به دادگاه نیامد.] طرح جدیتر می‌شود و می‌بایست کسان بیشتری در طرح باشند و طبیعتا اسلحه بیشتری لازم بود. (جزئیات را عباس به تفصیل نوشته است) کرامت به امیر، سومین

عضو از چهار نفر مرکزیت گروه (که ساوکی بوده و خود را رابط چریک‌ها قلمداد می‌کرده - طبیعتاً نه من و نه کرامت نمی‌دانستیم) مراجعه می‌کند.

پیشنهاد دهنده (علامه‌زاده) در جواب گزارش عباس به او، می‌گوید: "من نمی‌دانم تو در چه گروهی فعالیت می‌کنی و این گروه چقدر امکان اسلحه دارد... ولی من چون به تو اطمینان دارم... برو ببین چه می‌کنی" (ص ۲۶ من یک شورش) در مراجعه بعدی عباس باز هم علامه‌زاده می‌گوید "عباس جان ریش و قیچی دست خودت. (همانجا ص ۲۶)

بقیه داستان را می‌دانیم، طرح و اسامی توسط امیر به ساواک داده می‌شود و قول دادن اسلحه از طرف او به گروه می‌آید، رمز را شکوه چاپ می‌کند و همان روز چون جمشیدی برای گرفتن اسلحه سر قرار نمی‌رود، من در حال سوار شدن به اتوبوس شیراز - تهران دستگیر می‌شوم.

جدی شدن طرح در ذهن و اندیشه علامه‌زاده نبوده است، به همین جهت شکه می‌شود و مدام تکرار می‌کند ما فقط حرف زده بودیم، در این کتاب و در هیچ یک از دیگر کارهای او ندیده‌ام، بگویند که اگر این (به قول او) گشادبازی‌ها نمی‌شد، ما موفق می‌شدیم. همیشه می‌گویند، اگر چنین نمی‌شد ما به زندان نمی‌رفتیم. عامیانه‌اش این است (بابا ما یک حرفی زدیم شما چرا باور کردید و ما را توی چل انداختید!)

بر اساس اعترافات کتاب، می‌بینیم، گذشته از همه اتفاقات دیگر حول این پرونده، مانند وصل شدن گروه گل‌سرخ و رفقاییشان توسط شکوه، تا آنجا که به آقای علامه‌زاده موبوط است، احساسات نپخته ایشان شروع ماجراست. ایشان پیشنهاد دهنده و بانی ماجرای بودند که "زندگیشان را دگرگون کرده است" و البته ۳۳ سال است (لااقل از زندان به بعد) موهبت این دگرگونی ایشان را به چهره سرشناس تبدیل کرده و از مزایای آن بهره‌مند شده‌اند. حال چرا با آشفته کردن موضوع به برائت از خود می‌پردازد و با طیفور و عباس به نام واقع‌گرایی و حقیقت‌جویی تسویه حساب می‌کند؛ برای من یکی ناروشن است. من که نخست وزیر نشده‌ام که بخواهد با مثلاً افشاگری از منزلتم بکاهد. من بعد از زندان آنقدر مبارزه در پرونده‌ام دارم که برای شناساییم احتیاج به بازگشتن به آن پرونده نداشته باشم.

آیا آقای علامه‌زاده برای فرا فکنی آن جمله‌ای که در دادگاه گفت: " اطمینان دارم علیاحضرت شهبانو با توجهی که به جامعه هنری کشور دارند، با پی بردن به بی‌گناهی من نخواهند گذاشت ظلمی متوجه من و خانواده‌ام شود" و خود می‌گوید " از همان روز در سی و هفت سال پیش که در اتاق بازجویی آن را بر کاغذ آوردم تا همین چند لحظه پیش... مثل بختکی مودی و سمج زهنم را ترک نکرده است" (ص ۸۳) و تقصیر آن را به گردن دیگران انداختن، دست به نوشتن این مثلاً خاطرات زده است؟ اگر چنین است بگذاریم آسوده باشد و به گردن بگیریم، تا او در این هنگامه پیری از این رنج‌هایی یابد.

اما شواهد دیگری وجود دارد که این پشیمانی از گذشته تنها موردی نیست که ذهن ایشان را مشغول کرده است، بلکه گرایش است سیاسی (شاید هم روانی- در زمینه خودپسندی و مطرح بودن) که او را و می‌دارد که گرایش‌های چپ (از نوع فداییان اکثریت) گذشته را رها کرده، اول به مصدقی‌ها و ملی‌چی‌های رنگارنگ

روی آورد و سپس درمرگ علیرضا پهلوی "شب خوابش نبرد و به مادر داغدیده اش" نامه بنویسد و برایش "آرزوی شکیبایی" کند و اضافه بنماید که "دلم هرگز به من دروغ نگفته است. منطق و استدلال و احتیاج چرا؟ پس آنچه دلم، تا با بازماندگان رنجدیده‌ی علیرضا پهلوی در میان نگذارد راضی نمی‌شود" (نگا، سایت از دور برآتش، نامه علامه زاده به ملکه) آیا این ادامه همان جمله دادگاه در باره فرح پهلوی نیست؟ آیا هیچگاه برای مادران داغدیده اعدامیان زندان‌های جمهوری اسلامی نامه‌ای نوشته است؟

در نهایت کتاب پر است از چهره‌های خوب و مهربان ساواکی‌ها و افسران شهربانی و... دلتنگی برای سربازجوی (گمشده او، سروان آیرملو) شلاق زن اوین. و چهره‌های بد زندانی سیاسی.

آقای علامه زاده برای قرارگرفتن در کنار آیرملوها و امثال میرفطوس شدن (که حق فردی او ست) لازم نبود هم زندانی‌های سابقش را زیر ضرب بگیرد. آن‌هایی که امروز برای او کف می‌زنند، از بغض عمر است، فردا پرونده اش را به رخس خواهند کشید. به گفته حمید اشرف: اگر در این سو هستید، سردار خلقید، اگر به آنسو رفتید، آبدارچی از این دست فراوان دارند.

طیفور ۱۲/۴/۴